

خاطرات مهاجرت (14)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

4 دسامبر - 1986 - آیواسیتی - آمریکا

هفته ي گذشته بسته کتابها و دفتر یادداشتهایم از فرانسه رسیدند. بعد از خواندن یادداشتهایم، بسیاری چیزها که به سرعت فراموشم شده بودند، دوباره در ذهنم زنده شدند. خاطرات و مسایل زیادی را در مدتی که به آمریکا آمده ایم، پشت سر گذاشته ایم. اما يك چیز هرگز از خاطر من نمی‌شود، آن هم این است که زندگی دوباره ام از 14 اکتبر شروع شده، از لحظه ي ورودم به فرودگاه نیویورک. و مهمترین هدفم در این زندگی دوباره صرفاً "نوشتن" است. در فرودگاه نیویورک، اولین تصویری که در ذهنم ماند، زنی بود نسبتاً چاق با شلوار لی، و حالتی بی‌قیدانه که چهار پنج بچه قد و نیمقد در اطرافش چرخ می‌خوردند. من همیشه تصور می‌کردم که کنترل جمعیت، و تربیت و پرورش کودکان از اولویت های زنان آمریکاست. اما این زن با قطاری از بچه های قد و نیم قد، مرا به یاد زندهای غیرتحصیل کرده دزفول در دوره ي نوجوانی ام انداخت، که سالی يك بار حامله می‌شدند. با این تفاوت که زندهای دزفول لاغرند. یا لاغر بودند. حساسیت ام به مسئله مادر بودن و اهمیت جان کودکان، باعث شده بود که زندهای همیشه حامله در همسایگی مان از دستم عاصی بشوند.

نمیدانم زهرا کوچک بود یا فاطمه، که وقتی زنگ در خانه مان را می‌فشارد، از خواهران یا برادرانم می‌پرسید که آیا من در آن حوالی هستم یا نه. . . اگر نبودم یواشکی به خانه مان می‌آمد تا یکی دو ساعت با مامانم صحبت کند. مسئله این بود که از بچگی شاهد مرگ بچه هایمان بودم. مرگ این بچه ها، و صدای شیون و جیغ و فغان این مادرها از چند کیلومتر دورتر، سلسله اعصاب مرا مثل کاراکترهای برق گرفته ي کارتون های والت دیسنی به لرزه می‌انداخت. نیمه شب انگلستان را به مدت یکی دو دقیقه یا سه، چهار دقیقه روی زنگ در خانه می‌فشاردند. همه ي ما وحشتزده از خواب بیدار می‌شدیم و تا به در خانه برسیم سه چهار دقیقه گذشته بود و صدای زنگ در خانه ممتد به گوش می‌رسید. بعد بچه مرده شان را می‌آوردند، گاه التماس کنان و گاه با پرخاش که پدرم بچه مرده را به زندگی برگرداند. . .

و بعد به موهایشان چنگ می‌انداختند، پوست صورتشان را خراش می‌دادند و صدای جیغ آنها تا صبح توی گوشم می‌پیچید و این سیر تمام نشدنی مرگ و میر بچه ها و درد و شکنجه ای که همراه با آن مادرها تحمل می‌کردم، اندک اندک از همان دوران کودکی، خشمی درونی را در من تقویت می‌کرد. و وقتی چند ماه بعد دوباره با شکم برآمده در منزلمان را میکوبیدند، با خشم و عصبانیت سیزده چهارده ساله ها به آنها می‌پرسیدم که: مگر شما گربه اید که سالی يك بار بچه می‌زایید، وقتی که نمیتوانید آنها را سیر کنید؟ فاطمه با خنده می‌گفت: خدا بچه را که توی دل ما می‌گذارد، روزی اش را هم می‌رساند. و فاطمه می‌خندید. . . شاید فکر می‌کرد که من بچه ام و از اسرار خلوت زن و مرد بی‌خبرم! من نمیدانم چرا در فرودگاه نیویورک به یاد فاطمه افتادم!

و بعد در مینی‌آپولیس بود و بعد هم آیواسیتی که با دیدن سکون و سرسبزی و آرامش به خودم گفتم که آیا میتوانم به شهری این همه ساکت، این همه خلوت، این همه آرام عادت کنم؟